

آن سوی پنجره



در بیمارستانی ، دو مرد بیمار در یک اتاق بستری بودند . یکی از بیماران اجازه داشت که هر روز بعد از ظهر یک ساعت روی تختش بنشیند . تخت او در کنار تنها پنجره اتاق بود . اما بیمار دیگر مجبور بود هیچ تکانی نخورد و همیشه پشت به هم اتاقیش روی تخت بخوابد . آن ها ساعت ها با یکدیگر صحبت می کردند ؛ از همسر ، خانواده ، خانه ، سربازی یا تعطیلاتشان با هم حرف می زدند .



هر روز بعد از ظهر ، بیماری که تختش کنار پنجره بود ، می نشست و تمام چیزهایی که بیرون از پنجره می دید ، برای هم اتاقیش توصیف می کرد. بیمار دیگر در مدت این یک ساعت ، با شنیدن حال و هوای دنیای بیرون ، روحی تازه می گرفت .

مرد کنار پنجره از پارکی که پنجره رو به آن باز می شد می گفت . این پارک دریاچه زیبایی داشت . مرغابی ها و قوها در دریاچه شنا می کردند و کودکان با قایق های تفریحی شان در آب سرگرم بودند . درختان کهن منظره زیبایی به آن جا بخشیده بودند و تصویری زیبا از شهر در افق دور دست دیده می شد. مرد دیگر که نمی توانست آن ها را ببیند چشمانش را می بست و این مناظر را در ذهن خود مجسم می کرد و احساس زندگی می کرد.

روز ها و هفته ها سپری شد .

یک روز صبح ، پرستاری که برای حمام کردن آن ها آب آورده بود ، جسم بیجان مرد کنار پنجره را دید که در خواب و با کمال آرامش از دنیا رفته بود . پرستار بسیار ناراحت شد و از مستخدمان بیمارستان خواست که آن مرد را از اتاق خارج کنند .

مرد دیگر تقاضا کرد که او را به تخت کنار پنجره منتقل کنند . پرستار این کار را برایش انجام داد و پس از اطمینان از راحتی مرد ، اتاق را ترک کرد .

آن مرد به آرامی و با درد بسیار ، خود را به سمت پنجره کشاند تا اولین نگاهش را به دنیای بیرون از پنجره ببیند . حالا دیگر او می توانست زیبایی های بیرون را با چشمان خودش ببیند .

هنگامی که از پنجره به بیرون نگاه کرد ، در کمال تعجب با یک دیوار بلند آجری مواجه شد

مرد پرستار را صدا زد و پرسید که چه چیزی هم اتاقیش را وادار می کرده چنین مناظر دل انگیزی را برای او توصیف کند ؟

پرستار پاسخ داد : ((شاید او می خواسته به تو قوت قلب بدهد . چون آن مرد اصلاً نابینا بود و حتی نمی توانست این دیوار را ببیند .))